



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۱

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو
و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن
وآنکه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو

رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها
وآنکه شراب عشق را پیمانہ شو پیمانہ شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گر سوی مستان می‌روی مستانه شو مستانه شو

آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده
آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما
فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو

تو ليله القبرى برو تا ليله القدرى شوى
چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

اندیشه‌ات جایی رود و آنکه تو را آن جا کشد
ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

قفلى بود ميل و هوا بنهاده بر دل‌هاى ما
مفتاح شو مفتاح را دندان‌ه شو دندان‌ه شو

بنواخت نور مصطفى آن استن حنانه را
کتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را
دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو

گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه
ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو

تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی
تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مال‌ها
هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی
یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو

ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر
نطق زبان را ترک کن بی‌چانه شو بی‌چانه شو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۲

ایا به خویش فرورفته در غم کاری
تو تا برون نروی از میان چه کار بود

چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه
دگر مباحف که پوسیده بود و تار بود

برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد
به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود

چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد
چو تو نیافی بافنده کردگار بود